

بازنویسی، جلد اول

حکایات امری

برای اطفال بهائی

روحي ارباب



حکایات امری برای اطفال بهائی

بازنویسی، جلد اول

روحی ارباب

۵	پیش‌گفتار
۸	۱. آقا مرا ببخش!
۱۲	۲. کودکی حضرت عبدالبهاء
۱۴	۳. حسین‌افندی
۱۷	۴. از سنگ گل رویده است
۱۸	۵. علاقه جمال‌مبارک به مناظر طبیعی
۲۰	۶. پیرزن
۲۲	۷. چهار ماه در زندان
۲۴	۸. میرزا عبدالوهاب
۲۶	۹. مبلغ کوچک
۲۸	۱۰. روح‌الله در حضور حضرت عبدالبهاء
۳۲	۱۱. عبدالرحمن
۳۵	۱۲. او را نیاورید
۳۸	۱۳. نزدیک من نیایید!

حکایات امری برای اطفال بهائی (بازنویسی، جلد اول)

نویسنده: روحی ارباب

ویرایش و صفحه‌آرایی: گروه ویراستاران صبا

طرح روی جلد: دنی فالکن

انتشارات پالابرا

چاپ اول: فلوریدا، ۲۰۲۵

شابک: ۹۷۸-۱-۸۹۰۱۰۱-۹۵-۴



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

پیش‌گفتار

پدرم، روحی ارباب، در دوران جوانی‌اش، زمانی که اولین کودکش به دنیا آمد، تصمیم گرفت علاوه بر تربیت فرزندان خودش به نیازهای همه کودکان و نوجوانان ایرانی توجه کند و با تمام توان برای آموزش آنها بکوشد.

او به زبان روسی مسلط بود و داستان‌های آموزنده و کتاب‌های بزرگان جهان را با این هدف به فارسی ترجمه می‌کرد که اخلاق و روحیه عشق به هم‌نوع را در کودکان و نوجوانان ایرانی تقویت کند تا بیاموزند که چگونه برای بهبود اجتماع خود بکوشند.

پدرم قلم‌گویا و شیرینی داشت و از کودکی عاشق ادبیات بود. در خاطراتش آمده است که در نوجوانی رمان تأثیرگذاری درباره وقایع زمان ظهور حضرت اعلی نوشته بود و هربار که به سراغ آن رمان می‌رفت حالش دگرگون می‌شد و اشک می‌ریخت. شاید همین عشق و علاقه‌اش به ادبیات و تاریخ آیین بهائی بود که او را به نوشتن داستان‌های شیرین و ساده‌ای از این آیین سوق داد. مجموعه حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد و «مؤسسه ملی مطبوعات امری» در طهران بعضی از آنها را بیش از سه بار منتشر کرد. به خاطر دارم در کودکی هروقت داستانی را با عبارت «فرزندان عزیزم...» شروع می‌کردم و می‌خواندم، از شوق در خود می‌جوشیدم و به

- | | |
|----|------------------------------------|
| ۴۰ | ۱۴. جشن و سرور در مسافرخانه |
| ۴۲ | ۱۵. جناب قدوس به قلعه وارد می‌شوند |
| ۴۵ | ۱۶. حُم شراب را شکست |
| ۴۸ | ۱۷. یوسف فار |
| ۵۱ | ۱۸. حییم کوچک |
| ۵۴ | ۱۹. کیخسرو |
| ۵۶ | ۲۰. چوبه دار شکست |
| ۵۹ | ۲۱. دام |
| ۶۰ | ۲۲. اتحاد شرق و غرب |
| ۶۲ | ۲۳. خربزه تلخ |
| ۶۳ | ۲۴. فقیر و قالیچه |
| ۶۴ | ۲۵. سبز می‌شوند |
| ۶۶ | ۲۶. چرا مرا خبر نکردی؟ |
| ۶۸ | منابع |

خودم می‌بالیدم که پدرم با این عبارت با همهٔ کودکانی گفت‌وگو می‌کند که همچون من تشنهٔ آشنایی با تاریخمان هستند. احتمالاً همین حس کودکی‌ام مرا واداشت تا در این ایام تلاش کنم این مجموعه بار دیگر در دسترس کودکان بهائی قرار بگیرد.

این حکایات تاکنون بارها تجدید چاپ شده‌اند. بعضی از دوستان آن را دوباره حروف‌نگاری و منتشر کرده‌اند. یک نمونه ابتکار «کتابخانهٔ نور» است که بعد از ویرایش مناسب متن، آن را همراه با نسخهٔ صوتی منتشر کرده است.

در این ویراست حکایت‌ها با زبان امروزی، توسط گروهی از دوستان علاقه‌مند، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سالهٔ امروزی بازنویسی شده است تا پیام‌های اخلاقی آن حول محور تقویت هویت بهائی، به کمک جلوه‌های بصری، منتقل شود.

همان‌طور که بسیاری از این حکایت‌ها در این سال‌ها الگوی رفتاری ما را ساخته‌اند، در این ویراست نیز تلاش شده است تا حکایت‌ها با عناصر چهارچوب مفهومی یک فرد متعهد به بینش حضرت بهاء‌الله هماهنگ باشد. استقامت سازنده، روحیهٔ یادگیری، زندگی خدمت‌محور، هدف دوجانبهٔ اخلاقی و خدمت خالصانه از این مفاهیم اساسی هستند.

این ویراست شامل پنج جلد است. حکایت‌های جلد‌های اول و دوم از منابع متعدد بهائی است. مأخذ جلد‌های سوم تا پنجم نیز مطالع الانوار (تلخیص تاریخ نبیل زرندي) است که با همان ترتیب در این مجموعه آمده است. امیدوارم خوانندهٔ این حکایت‌ها علاوه بر کشف پیام‌های اخلاقی، با الگوی رفتار و بینش طلعات مقدسهٔ آیین بهائی بیشتر آشنا شود، روحش

لطیف‌تر شود، بیان هنرمندانه‌اش تقویت شود، بتواند با دوستان خود گفت‌وگوی عمیق کند و مفاهیم به‌کاررفته در حکایت‌ها را در زندگی روزانهٔ خود به کار ببندد.

به امید آنکه این تلاش اولیه فراخوانی باشد برای کسانی که مایل‌اند با خلق داستان‌ها و نادرستان‌های جذاب کودکان و نوجوانان بهائی را به مطالعهٔ تاریخ و آثار الهی و تفکر دربارهٔ آن تشویق کنند و شیوه‌های فکر و عمل آن‌ها را پرورش دهند تا مسئولیت رشد عقلانی، اخلاقی و روحانی خود را بپذیرند و در بهبود اجتماعشان فعالانه مشارکت کنند.

هاله ارباب

کلمبیا، ۲۰۲۴

آقا مرا ببخش!

حضرت عبدالبهاء بسیار رئوف و مهربان بودند و همیشه بدی‌ها را با نیکی و احسان پاسخ می‌دادند. موقعی که حضرت عبدالبهاء وارد عکا شدند، مردی آنجا زندگی می‌کرد که حضرت عبدالبهاء را دوست نداشت. در کوچه و بازار به ایشان گستاخانه دشنام می‌داد؛ از همه مردم می‌خواست که با حضرت عبدالبهاء معاشرت نکنند و با بهائی‌ها معامله نکنند. اگر می‌دید کسی با حضرت عبدالبهاء معاشرت می‌کند، او را سرزنش و تحقیر می‌کرد. وقتی حضرت عبدالبهاء را در کوچه و بازار می‌دید، لباس خود را جلو چشمش می‌گرفت تا مبادا ایشان را ببیند. آن مرد کینه شدیدی به حضرت عبدالبهاء داشت.

او مرد فقیری بود و در مسجد زندگی می‌کرد. همیشه محتاج غذا و لباس بود. تنها بود و خانواده‌ای هم نداشت. حضرت عبدالبهاء برای او غذا و لباس می‌فرستادند. جالب اینجاست که او هم قبول می‌کرد، ولی ابداً از ایشان تشکر نمی‌کرد.

روزگار به همین منوال می‌گذشت و آن مرد هرچه لازم داشت از حضرت عبدالبهاء می‌گرفت، اما در کوچه و بازار به ایشان ناسزا می‌گفت. باین حال مولای مهربان به او محبت می‌کردند. حضرت عبدالبهاء او را قلباً دوست داشتند و از رفتار ناپخته و ناصحیحش ناراحت نمی‌شدند. بدرفتاری او

چیزی از محبت حضرت عبدالبهاء کم نمی کرد. هر قدر او نیش می زد، ایشان نوش می دادند.

روزی از روزها آن مرد بیمار شد. حضرت عبدالبهاء متوجه شدند که چند روزی است از او خبری نیست. جویای احوالش شدند. معلوم شد سخت مریض است. حضرت عبدالبهاء به عیادتش رفتند. بیچاره در محل کثیفی زندگی می کرد و بیماری اش خطرناک بود. وقتی حضرت عبدالبهاء را دید، صورتش را گرفت تا چشمش به ایشان نیفتد. حضرت عبدالبهاء پزشک به بالین او بردند و برایش دارو و غذا خریدند. آن مرد یک دست خود را به پزشک داد که نبضش را بگیرد و با دست دیگر جلو چشمانش را گرفت تا حضرت عبدالبهاء را نبیند. بالاخره بهبود یافت. حضرت عبدالبهاء او را به حمام فرستادند و به او لباس کافی دادند.

روزی که حالش به کلی خوب شد، به منزل حضرت عبدالبهاء رفت. چشمش که به حضرت عبدالبهاء افتاد ناگهان زارزار گریست و گفت: آقا، مرا ببخش! مولا، مرا ببخش! بیست و چهار سال با شما دشمنی کردم و شما به من مهربانی فرمودی؛ نیش زدم، نوش دادی؛ دشنام دادم، احسان فرمودی. می دانم که خطای بزرگی کرده ام. شما پناه من بودی. شما پدر آسمانی و تسلی دهنده من بودی. مرا ببخش! مرا ببخش!

او از کارهای گذشته اش پشیمان بود. حضرت عبدالبهاء دست او را گرفتند و نوازشش کردند. کینه آن مرد به محبت تبدیل شد، چون قلبش متحول شده بود.

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: وقتی حضرت بهاء الله ظاهر شد اعلان وحدت عالم انسانی فرمود که بشر همه بندگان خداوندند... هیچ فرقی نگذاشته همه را تربیت فرموده نهایت بعضی جاهلند باید آنها را عالم نمود بعضی ناقصند باید آنها را کامل کرد مریضند باید معالجه نمود اطفالند طفل را باید تربیت کرد تا ببلوغ رسد... مادام او بکل مهربان است ما چرا نامهربان باشیم او بجمیع صلح است چرا ما در جنگ باشیم و در خرابی یکدیگر بکوشیم ملت را بهانه نمائیم مذهب را بهانه نمائیم وطن را بهانه نمائیم سیاست را بهانه نمائیم نام را بهانه نمائیم و بنزاع و جدال مشغول شویم خون یکدیگر را بریزیم خانمان هم را خراب کنیم آیا این سزاوار است...

کودکی حضرت عبدالبهاء

نام حضرت عبدالبهاء «عباس» بود. وقتی به سرزمین‌های امپراتوری عثمانی تبعید شدند، ترک‌ها و عرب‌ها به ایشان «عباس افندی» می‌گفتند. «افندی» به زبان ترکی یعنی «آقا».

عباس هشت‌ساله بود که حکومت پدر بزرگوارشان، حضرت بهاءالله، را در طهران دستگیر و زندانی کرد. آن‌ها در محله دروازه‌شمیران زندگی می‌کردند. مردم نادان به قدری به خانه ایشان سنگ انداختند که حیاط خانه پر از سنگ شده بود. در خانه جز مادر، خواهر و عموی عباس، کس دیگری نبود. آسایش آن‌ها گرفته شده بود. مادر عباس، با عجله، به محله دیگری در طهران رفت و در کوچه‌پس‌کوچه خانه کوچکی پیدا کرد تا برای محافظت از کودکان به آنجا نقل مکان کنند. آن‌ها به خانه جدید رفتند، ولی چه خانه‌ای؟ نه فرش داشت و نه غذایی! مادر از کودکانش خواست تا از خانه خارج نشوند و حتی دم در نروند. پدر خانواده هم که در زندان بود و داروندارشان غارت شده بود. خیلی سخت می‌گذشت. پولی در بساط نبود تا بتوانند حتی آذوقه‌ای تهیه کنند.

روزی مادر به عباس گفت: می‌توانی به خانه عمه بروی و چند قران قرض بگیری؟ عباس فوراً حرف مادر عزیزش را اطاعت کرد و دوان‌دوان به خانه عمه رفت. مؤدبانه سلام کرد. عمه مهربان از او پذیرایی کرد.

عباس قصه را برای عمه‌جانش شرح داد. عمه‌جان هم به زحمت ۵ قران تهیه کرد و آن را در گوشه دستمالی بست و به برادرزاده‌اش داد. عباس از اینکه خواسته مادرش را عملی کرده بود، خوش‌حال بود و می‌دوید تا زودتر به منزل برسد و مبادا کودکان کوچه و خیابان پول را از دست او بگیرند. ناگهان پسر بچه‌ای در بین راه او را شناخت و فریاد زد: بچه‌ها! او را بگیرید. او بایی است!

بچه‌ها به دنبال عباس دویدند. او هم با سرعت زیاد می‌دوید. خانه یکی از آشنایان در همان نزدیکی بود. عباس وارد خانه شد. کسی جلو او را نگرفت. عباس در همان‌جا ماند تا آنکه هوا تاریک شود. طفلک گرسنه و خسته بود.

بالاخره هوا تاریک شد. عباس از خانه بیرون آمد. به محض اینکه وارد کوچه شد، کودکان نادان و بی‌تربیت دوباره او را دیدند، فریاد زدند و به عباس سنگ پرتاب کردند و تا میانه راه او را دنبال کردند. اما عباس با شجاعت به راه خود ادامه داد تا بالاخره به خانه رسید. مادر از دیدن عباس خیلی خوش‌حال شد. همه گرسنه بودند. عباس از شدت خستگی بر روی زمین افتاد. مادر پول را گرفت و پرسید: چه شده؟ عباس از شدت خستگی و گرسنگی بی‌حال بود و به خواب رفت.



حضرت عبدالبهاء کودکان را خیلی دوست داشتند و می‌فرمودند که آن‌ها مایه سرور و آرامش‌اند و همیشه آن‌ها را نوازش می‌کردند. در سفرشان به آمریکا و اروپا کودکان دور ایشان جمع می‌شدند و حضرت عبدالبهاء به آنان محبت می‌کردند. پدران و مادران را هم تشویق می‌کردند که کودکانشان را تربیت روحانی کنند تا دروغ نگویند، کلمات ناپسند و رکیک بر زبان نیاورند و اخلاقشان خوب باشد، تا وقتی بزرگ شدند بهائی حقیقی و انسان واقعی شوند.

حضرت عبدالبهاء هم پسری به نام حسین افندی داشتند. او بسیار مؤدب و خوش‌اخلاق بود. حضرت عبدالبهاء درباره او می‌فرمایند: «سه‌چهارساله که بود، وقتی خواب بودم، آهسته به رختخواب من می‌آمد. حالتی داشت که به وصف نمی‌آید. چه روزهای خوشی بود. به دیدار پدر بزرگ خود، حضرت بهاء‌الله، می‌رفت و گاهی مدت‌ها با ایشان می‌ماند. بعضی وقت‌ها در حضور ایشان دست‌هایش را به پشت می‌زد و به راه می‌افتاد. جمال‌مبارک لبخند می‌زدند و می‌پرسیدند: کجا می‌روی؟ حسین می‌گفت: می‌روم "تباشا"؛ یعنی "تماشا". زبان حسین افندی کوچک می‌گرفت و "م" را "ب" می‌گفت. جمال‌مبارک به این پاسخ زیبا لبخند می‌زدند.» حضرت عبدالبهاء حسین افندی را خیلی دوست داشتند و او

از سنگ گل رویده است

را نوازش می‌کردند. او هم به راهنمایی‌های پدر اهمیت می‌داد و همیشه به والدینش احترام می‌گذاشت. خیلی خوب مناجات می‌خواند. همه او را دوست داشتند و ادب و وقارش را تحسین می‌کردند. ولی متأسفانه در همان کودکی بیمار شد و درگذشت.

در قزوین، مردی زندگی می‌کرد که همه مردم را اذیت می‌کرد و کتک می‌زد. حتی برخی را کشته بود. همه از او می‌ترسیدند و فرار می‌کردند. او خیلی بدرفتار بود. بهائیان او را با ظهور الهی آشنا کردند. بالاخره، قلبش متحول شد. بعد از مدتی مردم شهر متوجه شدند که این مرد دیگر کسی را اذیت نمی‌کند و کتک نمی‌زند. به او نزدیک‌تر شدند و دیدند که او دست از رفتارهای سابق خود برداشته و به کلی عوض شده است. فهمیدند که بهائی شده است. حالا وضعیت برعکس شده بود: هنگامی که او به کوچه و خیابان می‌رفت، در امان نبود. بعضی به او دشنام می‌دادند و سنگ به‌سویش پرتاب می‌کردند. ولی او ابداً به آن‌ها اعتنا نمی‌کرد و روی خود را برمی‌گرداند. شخصی که هیچ‌کس از دستش آسایش نداشت حالا نه‌تنها به کسی ستم نمی‌کرد، بلکه وقتی ازسوی مردم ستم می‌دید، با آن‌ها مقابله‌به‌مثل نمی‌کرد.

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند روایت است در زمان ظهور از سنگ گل می‌روید؛ تعبیر آن چیست؟ یکی از بهائیان گفت با چشم خود مردی را در قزوین دیده که قلبش سخت‌تر از سنگ بود. وقتی قلبش با آثار الهی متحول شد، اخلاقش به کلی تغییر کرد. حقیقتاً، از سنگ گل زیبایی رویده است. حضرت عبدالبهاء این تعبیر را پسندیدند و تحسین کردند.

علاقه جمال مبارک به مناظر طبیعی



زندگانی در دامان طبیعتِ خرم و آرامِ انسان را زنده دل و شاد می کند. به ویژه در فصل بهارِ بوستان سبز و خرم، گل های رنگارنگ، باران بهاری، نسیم ملایم و حرارت دل چسب خورشید قلب انسان را شاد می کند.

حضرت بهاء الله نیز طبیعت را خیلی دوست داشتند. از سبزه و گل و گیاه و نغمه روح افزای بلبل لذت می بردند. مناظر زیبای طبیعی را به دقت تماشا می کردند. ولی نزدیک به چهل سال از عمرشان را در تبعیدهای مکرر و بلا تکلیفی و زندان گذراندند. از نعمت آزادی بی بهره ماندند و از تماشای طبیعت زیبای دشت ها و صحراها محروم شدند.

روزی حضرت عبدالهء در سفر به آمریکا به محل خوش آب و هوایی رسیدند. همه جا سبز و خرم و باصفا بود. ایشان، به یاد حضرت بهاء الله، فرمودند: کاش جمال مبارک به این مناطق تشریف آورده بودند. جمال مبارک به قدری این مناظر را دوست داشتند که اغلب در سفرها هر جا سبزی بیشتر و صحرا خرم تر بود، توقف می کردند. وقتی از کنار دریاچه ای می گذشتند، چنان محو تماشای سبزی صحرا و صفای آب و مجذوب لطافت هوا می شدند که تا چند ساعت مکث می کردند. کاروان هم توقف می کرد و منتظر می ماند، زیرا مایل نبود از ایشان بخواهد تا زودتر به راه خود ادامه دهند.

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند:
 اسّ اساس سیّئات نادانی و جهالت
 است لهذا باید باسباب بصیرت و
 دانائی تشبّث نمود و تعلیم اخلاق
 کرد...

در ۱۸۵۲، حدوداً دو سال بعد از شهادت حضرت اعلی، مأموران حکومتی حضرت بهاءالله را در نیاوران دستگیر کردند و ایشان را با سروپای برهنه به طهران آوردند. اسب‌سوار از جلو می‌رفت و حضرت بهاءالله پیاده راه می‌پیمودند. مأموران در بین راه ایشان را اذیت می‌کردند. مردم هم وقتی خبردار شدند، برای تماشا هجوم بردند. برخی ملامتشان می‌کردند و برخی به طرفشان سنگ و چوب پرتاب می‌کردند. ناگهان پیرزنی از میان جمعیت، دوان‌دوان، جلو آمد و خود را به حضرت بهاءالله رساند و به مردم گفت: شما را به خدا، شما را به پیغمبر، بگذارید من این سنگ را به این بایی بزنم تا ثوابی ببرم! حضرت بهاءالله محکم ایستادند و با وقار به مردم فرمودند: مانع نشوید! اجازه دهید این پیرزن هم، به خیال خود، به ثوابی برسد.

پیرزن سنگ بزرگی در دست داشت. آن را با قوت زیاد به سینه حضرت بهاءالله زد و گفت: حالا راحت شدم. حضرت بهاءالله آزرده نشدند، زیرا می‌دانستند که او نادان است. اگر آگاه بود، چنین کاری نمی‌کرد. اساس همه بدی‌ها نادانی است. این است که حضرت بهاءالله در مناجات‌های خود می‌فرمایند که خدایا، این نفوس نادان‌اند، آن‌ها را دانا فرما؛ آگاه نیستند، آگاه کن. شما هم از خدا بخواهید و دعا کنید که نادانی به دانایی تبدیل شود و مردم به وظیفه خود آگاه شوند و دست از بدرفتاری بردارند.

چهار ماه در زندان

بعد از شهادت حضرت اعلی، روزی به شاه ایران تیراندازی شد. مأموران حکومتی گمان کردند که این رفتار ناشایست با اطلاع و تشویق حضرت بهاءالله بوده است. فوراً ایشان را دستگیر کردند و در یک روز گرم تابستان از شمیران، پای پیاده، به طهران آوردند و در سیاهچال زندانی کردند. احتمالاً از اسم «سیاهچال» پی برده‌اید که باید محل بدی باشد. حدس شما درست است. دزدها، آدم‌کش‌ها و خیانت‌کارها را در سیاهچال حبس می‌کردند. جای بسیار کثیفی بود و بوی تعفنش خیلی شدید بود. موقع ورود باید از چند پله پایین می‌رفتند تا به آن محل می‌رسیدند. آنجا هیچ پنجره و منفذی نداشت تا هوای آزاد از آن وارد شود.

حضرت بهاءالله وزیرزاده بودند، در خانواده‌ای عالی‌رتبه در کمال آسایش پرورش یافته بودند. در یکی از مناجات‌ها می‌فرمایند که در بستر پرند و پرنیان، یعنی ابریشم، می‌خوابیدند. اما یک‌مرتبه اوضاع تغییر کرد و ایشان را در این دخمه تنگ‌وتاریک و بدبو زندانی کردند. خواب‌وخوراک نداشتند؛ شب‌ها به‌خاطر هوای بد و بوی تعفن نمی‌خوابیدند؛ سنگینی غل‌وزنجیر به‌حدی بود که گردنشان به‌سمت زانو خم شده بود. چهار ماه را در این زندان گذراندند، تا آنکه دولت ایران نتوانست اتهامی را که به حضرت بهاءالله زده بود اثبات کند. ایشان را از زندان آزاد کردند، اما

پس از آن، به بغداد تبعید شدند.

می‌دانید برای چه این سختی‌ها را تحمل کردند؟ حضرت بهاءالله حبس در زندان را تحمل کردند تا مردمان دنیا آزاده باشند و از زنجیر تعصب، کینه، انتقام و دشمنی رها شوند. حضرت بهاءالله درد و رنج تبعید و زندان را تحمل کردند تا مردم دنیا شادمان و مسرور باشند. حال وظیفه ما چیست؟ وظیفه ما این است که زندگانی حضرت بهاءالله در آن شرایط دشوار و سخت را فراموش نکنیم و با محبت خالصانه به اهل عالم خدمت کنیم.

حضرت بهاءالله سختی زندان را
تحمل کردند تا قلب‌های مردمان دنیا
از تعصب و نادانی، کینه و دشمنی آزاد
شود...

حضرت بهاءالله رنج تبعید طولانی را
تحمل کردند تا قلب‌های مردمان دنیا
همیشه شاد و مسرور باشد...



میرزا عبدالوهاب

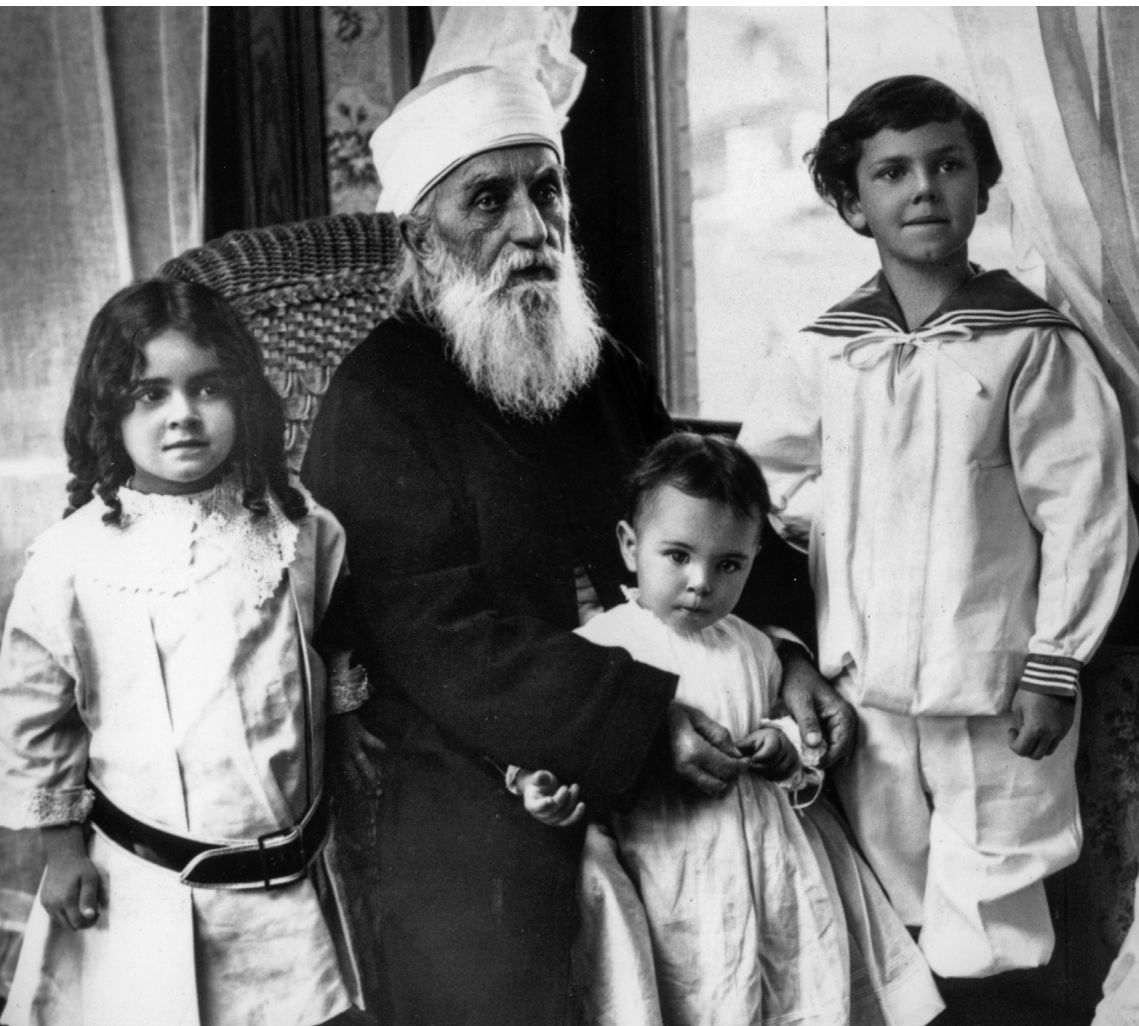
میدان فدا شد. جلاد از رفتار این جوان متعجب بود. از سیاه‌چال بیرونش
برد و شهیدش کرد.
عبدالوهاب در موقع شهادت می‌خندید. او می‌دانست که به محبوب
خود خواهد پیوست.

موقعی که حضرت بهاءالله را در نیاوران دستگیر و در سیاه‌چال طهران
زندانی کردند، عده‌ای از بابی‌ها را نیز دستگیر کردند و به دست مأموران
حکومتی سپردند. زندگی در آن محل تاریک و نمناک بسیار سخت بود.
همه اذیت می‌شدند، ولی حضور حضرت بهاءالله در آن زندان باعث
دل‌گرمی و سرور زندانیان بود.

میرزا عبدالوهاب جوان نجیبی بود که با حضرت بهاءالله هم‌زنجیر بود.
روزی زندانبانان وارد زندان شدند و میرزا عبدالوهاب جوان را خواستند. او
متوجه شد که می‌خواهند شهیدش کنند، ولی ابداً نترسید و نگران نشد،
چون یقین داشت که خدا از او راضی است و به دنیای بهتر و وسیع‌تری
خواهد رفت و مولای مهربانش، حضرت اعلی، را در آن عالم زیارت خواهد
کرد. با کمال شجاعت از جا برخاست و آماده شد. قبل از اینکه جلاد او را
به میدان شهادت ببرد، نزدیک حضرت بهاءالله رفت و سرش را بر پای
ایشان گذاشت. حضرت بهاءالله او را در آغوش گرفتند و نوازش کردند
و از حسن رفتارشان اظهار رضایت و خشنودی کردند. عبدالوهاب از لطف
حضرت بهاءالله بی‌اندازه مسرور شد. سرش را بلند کرد و یک‌یک دوستان
بابی را در زندان در آغوش گرفت و بوسید. زندانیان دیگر با تعجب و
حیرت او را نگاه می‌کردند. وقتی با همه خداحافظی کرد، بشکنی زد و عازم

۹ مبّلع كوچك

نغمات جان‌فزا؛ و بينا از روشنی آفتاب و ماه قانع می‌شود، نه کر و نابینا. خلاصه با او مفصل گفت‌وگو کردم و او منقلب و مؤمن شد. پدر و مادر کودک از شنیدن تجربه حضرت عبدالبهاء مسرور شدند. کودک هم با دقت گوش می‌داد و با خود گفت: معلوم می‌شود که از کودکی باید تبلیغ کرد، چون حضرت عبدالبهاء این‌طور می‌خواهند. بعد از آن ملاقات دل‌نشین، او هر روز به کمک پدر و مادرش مناجات می‌خواند و آثار الهی می‌آموخت و با رفتار دل‌پذیرش مایه افتخار و سرور خانواده بود، زیرا مطابق اراده حضرت عبدالبهاء زندگی می‌کرد.



حضرت عبدالبهاء در ۱۹۱۰ به اروپا و آمریکا سفر کردند. در آن زمان نزدیک به هفتاد سال داشتند و جسمشان ضعیف و ناتوان شده بود، اما می‌خواستند اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها با حضرت بهاء‌الله و آموزه‌هایشان آشنا شوند و از بیگانگی و اختلاف دست بردارند. بنابراین با اشتیاق به این سفر مهم رفتند.

در یکی از شهرهای اروپا کودک باهوشی که به حضرت عبدالبهاء علاقه داشت با پدر و مادرش به ملاقات ایشان رفت. او با ادب و وقار در حضور حضرت عبدالبهاء ایستاده بود و از دیدار با ایشان لذت می‌برد. حضرت عبدالبهاء هم او را دوست داشتند. مادرش به حضرت عبدالبهاء گفت: فرزندم با همه دوستانش درباره آیین بهائی و شما صحبت می‌کند. او از این سن همیشه در حال تبلیغ امر الهی است.

حضرت عبدالبهاء بسیار خوش‌حال شدند، او را نوازش کردند و فرمودند: تبلیغ در کودکی خوب است. من هم وقتی هم‌سن او بودم تبلیغ می‌کردم. شخصی از احباب برادری داشت. با او چندین بار درباره آیین جدید صحبت کرده بودند. یک روز او را دیدم. به من گفت: با من درباره آیین بهائی خیلی صحبت کرده‌اند، ولی من تا حالا قانع نشده‌ام. به او گفتم تو هنوز آمادگی نداشته‌ای. تشنه از آب لذت می‌برد و قانع می‌شود؛ شنوا از

روح‌الله در حضور حضرت عبدالبهاء

روح‌الله شنیده بود که حضرت عبدالبهاء بسیار مهربان هستند و همه مردم را دوست دارند. او مشتاق بود تا ایشان را از نزدیک زیارت کند. پدر به روح‌الله وعده داده بود که او را با خودش به عکا خواهد برد. روح‌الله خواب و خوراک نداشت. همیشه منتظر چنین روزی بود، تا آنکه به هدف خود رسید و همراه پدرش به عکا رفت.

وقتی به حضور حضرت عبدالبهاء رسید، خیلی شاد بود. ایشان هم روح‌الله را خیلی دوست داشتند. از او خواستند که مناجات بخواند. او هم با لحن دل‌نشین مناجاتی از بر خواند. حضرت عبدالبهاء فرمودند: احسنت! احسنت! مرحبا! مرحبا!

محبت روح‌الله به حضرت عبدالبهاء روز به روز بیشتر می‌شد، زیرا لطف و عنایت ایشان را بیش از پیش حس می‌کرد. او از تجربه‌های تبلیغی خود در ایران برای حضرت عبدالبهاء تعریف می‌کرد، زیرا از کودکی با پدرش همراه می‌شد تا افراد بسیاری را با ظهور جدید الهی آشنا کند. روزی حضرت عبدالبهاء به او فرمودند: روح‌الله، اگر آن حضرت قائم که مسلمان‌ها به او اعتقاد دارند و منتظرش هستند بیاید، تو چه خواهی کرد؟ روح‌الله با کمال ادب و وقار جواب داد: قربان، او را هم تبلیغ می‌کنم و با دلیل و برهان ثابت خواهم کرد که قائم موعود حضرت اعلی هستند که آمده‌اند. حضرت

عبدالبهاء از هوش و ذکاوت روح‌الله و گفتار شیرینش بسیار شاد شدند و او را تشویق کردند.

روح‌الله دوازده سال داشت. او با ملایمت صحبت می‌کرد و هرگز دروغ نمی‌گفت و کلمه ناپسند بر زبان نمی‌آورد. همه او را دوست داشتند و از شیوه رفتار و گفتارش تعریف و تمجید می‌کردند. مناجات‌های زیادی از بر داشت و آن‌ها را هر صبح با لحن خوش تلاوت می‌کرد. به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت و مایه سربلندی و افتخار خانواده‌اش بود.

در آن زمان بسیاری از مردم ناآگاه در ایران با بهائیان مخالفت می‌کردند و آن‌ها را اذیت می‌کردند. روزی روح‌الله و پدرش را به علت بهائی بودن دستگیر کردند. روح‌الله بسیار شجاع بود و از حبس و سختی‌های زندان نمی‌ترسید. در زیر زنجیر با لحن خوش مناجات می‌خواند و با خدا راز و نیاز می‌کرد. روح‌الله می‌خواست ثابت کند که حضرت بهاء‌الله را قلباً دوست دارد و فقط به ابراز محبت کلامی قانع نیست. او شعر می‌سرود و در اشعارش از خدا می‌خواست تا زودتر به آرزویش برسد.



روح‌الله در دوازده‌سالگی

این قسمتی از شعر اوست:
جام می را ساقیا سرشار کن
طور دل را از میت پُر نار کن
ساغری در ده ز صهبای الست
تا به هوش آیم منِ مخمورِ مست
بردَرَم استار و هم و هم گمان
بر پَرَم بر اوج هفتم آسمان
بگذرم زین تیره‌دام آب و خاک
رهسپر گردم به روحستانِ پاک
وا رَهَم زین مُلکِ پر رنج و محن
رو نمایم سوی روحانی وطن
بشنوم از گلشنِ جانِ بویِ دوست
بازگردم چون نسیم از کویِ دوست
و این هم شعر دیگری از روح‌الله ورقا:
کی شود یا رب که اندر کوی تو
جان فدا سازم به عشقِ روی تو
خرَم آن روزی که در میدانِ عشق
جان دهم اندر ره جانانِ عشق
ای خوش آن حینی که گویم آشکار
وصفِ سلطانِ بهاء بر رویِ دار

روح‌الله به آرزوی خود رسید.

۱۱ عبدالرحمن

در استان مازندران محل باصفا و سرسبزی به نام قلعه شیخ طبرسی وجود دارد که حوادث عجیبی در آنجا اتفاق افتاده است و امیدوارم یک‌یک آن‌ها را برای شما حکایت کنم.

چند سال بعد از آنکه حضرت اعلی مردم را به آیین جدید دعوت کردند، ایرانیان زیادی به این آیین و آموزه‌هایش علاقه‌مند شدند و آن را در سراسر ایران منتشر کردند. بعضی از مردم نادان، به تقلید از ملاها، پیروان آیین جدید را دوست نداشتند و به آنان آزار می‌رساندند. می‌گفتند که این‌ها بایی هستند و مسلمان نیستند. بایی‌ها کسانی بودند که آموزه‌های حضرت باب را برای سعادت خود و آبادی ایران مفید یافتند و به ایشان ایمان آوردند. بعضی از ملاها، بعد از اقبال گسترده ایرانیان به پیام حضرت اعلی، جایگاه خود را در خطر دیدند و مردم متعصب را تحریک کردند تا بایی‌ها را از بین ببرند. سیصد و سیزده نفر از بایی‌ها مجبور شدند در قلعه شیخ طبرسی جمع شوند و برای دفاع از خود پناه بگیرند. این‌ها با یکدیگر دوست بودند و با محبت و سرور کارها را بین خودشان تقسیم کرده بودند. هرکسی به کاری مشغول بود. یکی نجاری می‌کرد و دیگری آهنگری؛ یکی آشپزی می‌کرد و دیگری خیاطی. همه یک‌دل و یک‌جان به همدیگر کمک می‌کردند و دوست و غم‌خوار یکدیگر بودند.

سربازان حکومت هر روز با این مردان نجیب و شجاع می‌جنگیدند. گلوله توپ و تفنگ مثل باران بر این قلعه می‌بارید و هر روز چند نفر کشته می‌شدند. البته همه از مرگ دوستان خود ناراحت بودند، ولی آزادی و شجاعت دوستانشان را می‌ستودند و ترسی به دل راه نمی‌دادند.

یکی از بایی‌ها، مرد دانشمندی بود. او پسرش، عبدالرحمن، را خیلی دوست می‌داشت و برایش در گهواره لالایی و آوازهای خوش می‌خواند. وقتی به قلعه آمد، پسرش را به همسرش سپرد.

روزی در قلعه به او خبر دادند که یکی از دوستانش به قلعه آمده است و با او کار دارد. آن دوست مؤدبانه به پدر عبدالرحمن سلام کرد و گفت: اگر حاضر بشوی و با من بیایی، قول می‌دهم کسی با تو کاری نداشته باشد و بتوانی به آسودگی به خانه خود برگردی و با امنیت در آنجا زندگی کنی.

پدر عبدالرحمن گفت: نه، چنین کاری نخواهم کرد.

آن دوست گفت: تو را به خدا بیا و از این عقیده دست بردار تا با هم به خانه برویم. زن و فرزندت را دوباره ببین. عبدالرحمن دلش برای تو تنگ شده است. آن روزها و شب‌هایی را به یاد بیاور که کنار گهواره‌اش می‌نشستی و برایش لالایی می‌خواندی. به بچه‌ات رحم کن و از این قلعه خارج شو.

پدر عبدالرحمن سرش را تکان داد و گفت: نه، چنین کاری نخواهم کرد. عبدالرحمن را خیلی دوست دارم، ولی محبت حضرت رحمن و پیامش برای رفاه مردمان همه قلب و فکر مرا گرفته است. برو و سلام مرا به زن و فرزندم برسان و بگو: این مسیر، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود، برای من جشن و پایکوبی است. از هیچ کس نمی‌ترسم. عبدالرحمن خودم را هم به خدا می‌سپارم.

فرزندان عزیزم، شما می‌دانید که حضرت بهاءالله وزیرزاده بودند و در خانواده‌ای ثروتمند و فرهیخته به دنیا آمده بودند و در میان بزرگان کشور محترم بودند. باوجودآنکه از همه‌نوع امکانات رفاهی و خدام و حشم بهره‌مند بودند، همیشه با فروتنی به عده‌بی‌شماری از فقیران و درماندگان کمک می‌کردند. بعد از اینکه حضرت اعلی اظهار امر فرمودند و آیین جدید الهی را معرفی کردند، جمال‌مبارک آن را گسترش دادند و همین سبب شد تا گرفتار آزار و ستم فراوان ملایانی شوند که گسترش آیین جدید را خطری بزرگ برای جایگاه خود می‌دیدند. مثلاً در یک روز همه دارایی ایشان را غارت کردند، تا جایی که همسر جوانشان ناچار شد کمی آرد در دست فرزند دل‌بندش، عباس، بریزد تا با آن خود را سیر کند و گفت: «امروز چیز دیگری نداریم.» عباس همان آرد را به‌جای نان خورد.

عباس علاقه خاصی به پدرش داشت. هشت‌ساله بود که حضرت بهاءالله در سیاه‌چال طهران زندانی شدند. دوری و جدایی از پدر برایش سخت بود و به‌شدت احساس دل‌تنگی می‌کرد. تا آنکه دیگر طاقت نیاورد و گفت: می‌خواهم پدرم را ببینم. او را با یک خدمتکار به زندان بردند. وقتی به محوطه زندان رسیدند، زندانبان محل ورودی سیاه‌چال را نشان داد. خدمتکار او را بر دوش خود گذاشت. از دو پله از در تنگ کوتاهی

آن شخص خیلی اصرار کرد که پدر عبدالرحمن از باور خود دست بردارد و بگوید بایی نیست، ولی او چنان سرمست محبت حضرت رحمن و خیر مردمان بود که به‌ظاهر از عشق فرزند دل‌بندش گذشت و تنها به قلعه بازگشت.

در واقع پدر عبدالرحمن با همه عشق و علاقه‌اش به فرزندش، به میدان استقامت و فدا بازگشت تا به او و همه فرزندان جهان درس شرافت و آزادگی بدهد. شاید او به سختی‌های زندگی فرزندش بدون پدر آگاه بود، شاید غم جدایی از فرزند و همسر همیشه در دلش سنگینی می‌کرد، اما همه این‌ها را به جان خرید تا قیمت بالای شرافت و آزادگی‌اش را بپردازد. تا شرافت نوع انسان را به فرزند برومندش و همه فرزندان برومند جهان یادآور شود. و چه سخت است لحظه‌ای که ناچار شد عبدالرحمن عزیزش را به خدا بسپارد!

پایین رفتند. زندان خیلی تاریک بود. چشم جایی را نمی‌دید. پله‌ها تمام نشده بود که ناگهان صدای حضرت بهاء‌الله به گوش رسید. فرمودند: او را بیاورید!

عباس که مدتی بود صوت ملیح پدر مهربان را نشنیده بود، خیلی خوش‌حال شد. ولی وقتی از وضعیت نامناسب، دالان تاریک، هوای بد و محیط بدبوی زندان پدر آگاه شد، غصه خورد. نور آفتاب و هوای آزاد به داخل سیاه‌چال راهی نداشت. چرا پدر بی‌گناهش باید این‌طور مجازات شود؟

خدمتکار تا صدای حضرت بهاء‌الله را شنید از وسط راه برگشت و بیرون سیاه‌چال منتظر ماند. در آن زمان معمولاً روزی یک بار زندانیان را برای کمی هواخوری از آن دُخمه تاریک و تنگ بیرون می‌آوردند تا از هوای آزاد و آفتاب بهره ببرند. کودک هشت‌ساله با چهره معصوم و محزون همراه با خدمتکار بیرون از سیاه‌چال نشسته بود و چشم به در زندان دوخته بود تا زندانیان بیرون بیایند و او پدرش را ملاقات کند. بالاخره انتظار به پایان رسید. زندانبان‌ها زندانیان رنگ‌پریده و پژمرده را بیرون آوردند. در بین آن عده چشم کودک هشت‌ساله به چند نفر از زندانیان هم‌زنجیر افتاد. یکی از آن‌ها آشناتر به نظر می‌رسید. ناگهان کودک پدر عزیزش را به‌سختی شناخت. موهای پدر سفید و قامتش خمیده شده بود. آثار خستگی و ضعف از چهره‌اش نمایان بود. زنجیری که بر گردن پدر گذاشته بودند آن‌قدر سنگین بود که پدر به‌سختی حرکت می‌کرد. زندانبان دستور توقف داد. همه زندانیان ایستادند. وضع رقت‌باری بود. هیچ‌کس تحمل دیدن آن وضعیت را نداشت.

به‌این‌ترتیب، عباس از همان کودکی شاهد سختی‌ها و صدماتی بود که پدر بزرگوارش، با قوت و وقار، تحمل می‌فرمود. لحظات کوتاهی پدر و فرزند از دیدار یکدیگر لذت بردند و غرق در شادی بودند، ولی افسوس که مدت این ملاقات کوتاه در هوای آزاد تمام شد. زندانبان دستور داد تا زندانیان را به سیاه‌چال بازگردانند. عباس با دلی پر خون از پدر خداحافظی کرد. پدر مهربان را دوباره به همان دُخمه تاریک بردند.

عباس به خانه بازگشت، ولی منظره تاریک زندان، چهره خسته و رنگ‌پریده پدر و قامت خمیده او زیر زنجیر سنگین در برابر چشمانش بود. آنچه را دیده بود با ناراحتی و به‌سختی برای مادر و خواهرش در خانه شرح داد. همه غمگین بودند و نگران از اینکه ممکن است حضرت بهاء‌الله را شهید کنند و دیگر ایشان را در این جهان نبینند.

حضرت بهاء‌الله در یک مناجات با خدا چنین رازونیا می‌فرماید: «گردنی را که در میان پرند و پرنیان تربیت فرمودی آخر در غلّهای محکم بستی و بدنی را که بلباس حریر و دیبا راحت بخشیدی عاقبت بر ذلّت حبس مقرر داشتی...»

شاید این عبارت مؤثر همیشه در قلب و روح حضرت عبدالبهاء باقی ماند تا هیچ‌گاه فراموش نکنند که پدر بزرگوارشان برای آسایش و آزادی مردمان چگونه از راحت و آسایش خود دل بردند و مشقت و سختی فراوان را پذیرفتند. آیا می‌توان مانند حضرت عبدالبهاء زندگی کرد، اما همیشه در فکر راحت و آسایش خود بود؟

شاید شما هم بخواهید این قسمت از مناجات زیبای حضرت بهاء‌الله را از بر کنید.

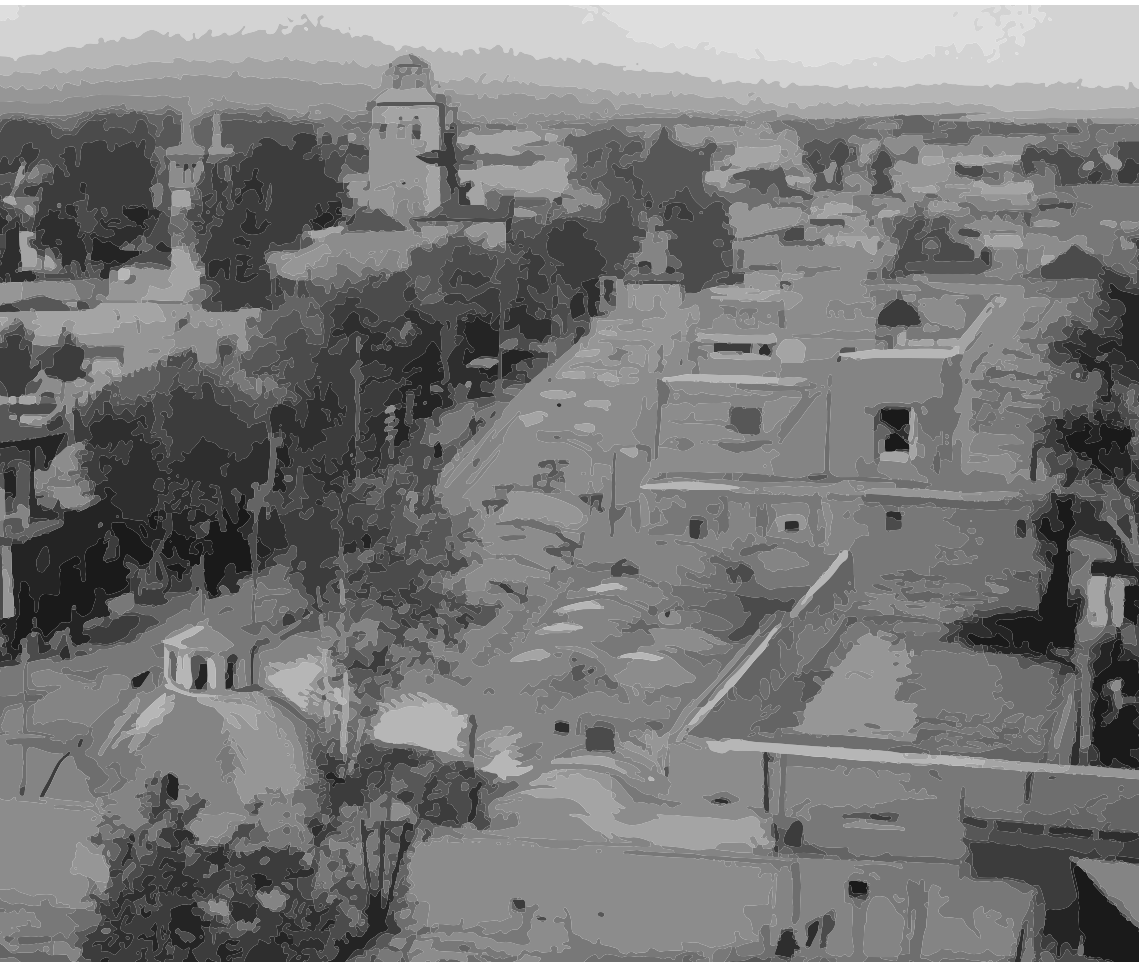
از آن روز به بعد، مادر عباس را هم با خود به خانه عمه می‌برد، ولی دختر کوچکش در خانه می‌ماند تا محفوظ بماند. او در خانه خاطره روز بعد از دستگیری پدرش را در ذهنش مرور می‌کرد، همان روزی که مردم نادان و خشمگین به خانه زیبای آن‌ها حمله کردند و همه وسایلشان را بردند و غارت کردند. دخترک بیم آن را داشت که دوباره به خانه‌شان حمله کنند و به آن‌ها آزار برسانند. او پشت در خانه منتظر می‌نشست و چشم‌به‌راه بود تا صدای باز شدن در را بشنود و مادر و برادرش به خانه برگردند. وقتی چشمش به آن‌ها می‌افتاد، خیالش راحت می‌شد و لبخند شیرینی بر لبانش می‌نشست.

وقتی حضرت بهاءالله در سیاه‌چال طهران زندانی شدند، عباس (حضرت عبدالبهاء) هشت‌ساله بودند. هرکسی پدر خود را دوست دارد، اما عشق و علاقه عباس به پدر مهربانش خاص بود.

بعد از آن حوادث ناگوار، قلب پسرک هشت‌ساله به درد آمد و لحظه‌ای پدر مهربانش را فراموش نمی‌کرد. ساعت‌ها جلو در خانه منتظر می‌ایستاد تا شاید خبری از پدر بشنود. گروهی از بچه‌های کوچه و خیابان، که به درستی تربیت نشده بودند، عباس را اذیت می‌کردند و به او ناسزا می‌گفتند.

مادر جوان عباس هم که تا آن زمان در ناز و نعمت زندگی کرده بود، تجربه این همه سختی و رنج را نداشت. او دختر شش‌ساله‌ای هم داشت که ما ایشان را به نام «بهائیه‌خانم» یا «حضرت ورقه علیا» می‌شناسیم. روزها دختر کوچک را با خود به خانه عمه می‌برد تا شاید از پدر خانواده که زندانی بود خبری بگیرد. روزها سپری می‌شد و هیچ خبری نمی‌آمد.

روزی مادر هنگام بازگشت به خانه دید که عده‌ای از کودکان با گستاخی عباس را احاطه کرده‌اند و می‌خواهند آزارش دهند. عباس با شجاعت سر جایش ایستاده بود و با صدایی رسا گفت: نزدیک من نیایید! دست به من نزنید! در این صدا قوه‌ای بود که کودکان جرئت نکردند نزدیک‌تر شوند. مادر رسید و کودک شجاع خود را از دست آن‌ها خلاص کرد و به خانه برد.



جشن و سرور در مسافرخانه

فرزندان عزیزم، جناب حاجی میرزا حیدرعلی به حضور حضرت بهاءالله رسید، ولی مدت اقامت احبا در آنجا محدود بود. وقتی آن مدت تمام می‌شد، احبا را مرخص می‌کردند، اما جناب حاجی یک ماه بیشتر از مدت معمول آنجا ماند. داستان از این قرار بود که جناب حاجی بعد از پانزده روز نامه‌ای نوشت و شخصی را واسطه کرد تا به حضور حضرت بهاءالله برسد و از ایشان تقاضا کند که اجازه دهند تا اقامت او پانزده روز دیگر تمدید شود تا جناب حاجی بتواند از زیارت و بیانات جمال مبارک بیشتر بهره ببرد. انسان وقتی غرق در خوشی و مسرت است، متوجه گذشتن زمان نمی‌شود. پانزده روز دوم هم به سرعت برق می‌گذشت و نزدیک به پایان بود. جناب حاجی غمگین بود و به فکر چاره افتاد. بالاخره به حضور سرکارآقا رفت. در زمان حیات حضرت بهاءالله در این عالم، بهائیان حضرت عبدالبهاء را «سرکارآقا» یا «غصن اعظم» خطاب می‌کردند، اما بعد از صعود جمال مبارک حضرت عبدالبهاء از احبا خواستند که ایشان را فقط «عبدالبهاء» یعنی بنده بهاء خطاب کنند.

حاجی میرزا حیدرعلی به سرکارآقا خیلی علاقه داشت و با اشک و التماس به ایشان گفت: قربان، نمی‌توانم از این مکان مقدس دور شوم. آرزو دارم

کمی بیشتر بمانم.

حضرت عبدالبهاء هم او را خیلی دوست داشتند و از ایمان و اخلاص او آگاه بودند و به او فرمودند: اگر ضمانت بدهی که بعد از پانزده روز با سرور و فرح از اینجا می‌روی، فعلاً اجازه داری بمانی. حاجی با خوشحالی قبول کرد. حضرت عبدالبهاء فرمودند: به شرط ضامن. جناب حاجی فوراً گفت: بسیار خوب، ضامن من سرکارآقا است. حضرت عبدالبهاء لبخند ملیحی زدند.

در همان هنگام حضرت بهاءالله متوجه شدند که جناب حاجی به خانه حضرت عبدالبهاء رفته است. به او پیغام دادند: جناب حاجی، زود به مسافرخانه برگرد، چون توانسته‌ای پانزده روز دیگر فرصت بگیری و بمانی. این پیغام جمال مبارک با لحن مزاح و محبت بود و جناب حاجی، از شدت ذوق و شوق، گویی پرواز می‌کرد تا به مسافرخانه رسید. در مسافرخانه در حضور همه مسافران بشکنی زد و همه را به وجد و سرور آورد، زیرا می‌توانست پانزده روز دیگر در حضور شخصی باشد که همه بهائیان دنیا آرزوی ملاقات او را داشتند.

جناب قدوس به قلعه وارد می‌شوند

چهار سال بعد از اینکه حضرت اعلی مردم را به آیین جدید فراخواندند، رهبران دینی و رؤسای دولتی منافع خود را در خطر جدی دیدند و، بنابراین، مردم متعصب و ناآگاه را به کشتن بایی‌ها تشویق می‌کردند. وضعیت بایی‌ها روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد. بالاخره چندصد نفر از بایی‌ها در قلعه شیخ طبرسی جمع شدند و پناه گرفتند تا در برابر هزاران سرباز حکومت از خودشان دفاع کنند. این قلعه در دامنه سرسبز البرز، نزدیک شهر بابل، قرار دارد.

سربازان حکومت قلعه را محاصره کردند. وضعیت زندگی بایی‌ها در قلعه روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شد. جناب ملاحسین رهبری بایی‌ها را در قلعه بر عهده داشت. او اولین شخصی بود که پیام حضرت اعلی را شنید، ایمان آورد و بسیاری از ایرانیان را با آیین بایی آشنا کرد. او روزی بایی‌های قلعه را جمع کرد و گفت: به‌زودی جناب قدوس وارد قلعه می‌شود و رهبری یاران را در قلعه به دست می‌گیرد. مقام او ارجمند است. همه باید به او احترام بگذاریم و از دستورات او اطاعت کنیم، زیرا حضرت اعلی ایمان و خدمات این شخص بزرگوار را ستوده‌اند.

ساعت ورود مهمان گرامی نزدیک می‌شد. همه در نهایت سرور مشغول آماده کردن وسایل راحتی او و تعمیر قلعه بودند. یک روز مردی را از دور

دیدند که شتابان به طرف قلعه می‌آید. وقتی نزدیک شد، همه به‌سوی او دویدند. او مژده داد که جناب قدوس در راه قلعه است. جناب ملاحسین یاران را جمع کرد و به هریک دو شمع داد و با دست خود آن‌ها را روشن کرد و فرمود همه با شمع‌های روشن از قلعه خارج شوند و به استقبال جناب قدوس بروند. شمع‌های روشن در جنگل تاریک مانند ستاره می‌درخشیدند. دل‌های یاران از شادی مثل گلشن شاداب بود. همگی از میان درختان جنگل عبور کردند. از یک طرف صدای غرش رودخانه و از طرف دیگر صدای پای اسب‌ها به گوش می‌رسید. از یک سو صدای دعا و مناجات و اذکار جمعی یاران و از سوی دیگر زمزمه برگ درختان همه در هم آمیخته شده و شور و حال خاصی به وجود آورده بود. در آسمان شب هم ستارگان زیبا می‌درخشیدند و بر شادی و سرور این بزم می‌افزودند. از دور مردی سوار بر اسب پدیدار شد. او جناب قدوس بود که باوقار بر روی اسب نشسته بود و مسرور بود، زیرا دوستان مهربان خود را می‌دید و از شور و حال آن‌ها لذت می‌برد. وقتی جناب قدوس نزدیک‌تر شد، همه یاران با صدای بلند این ذکر را خواندند: «سَبَّوحٌ قَدَّوسٌ رَبُّنا وَ رَبُّ الْمَلائِکَةِ وَ الرُّوحِ».

شب عجیبی بود. یاران در دو طرف راه صف کشیده بودند. اسب جناب قدوس از وسط جمعیت عبور کرد و در جلو قلعه ایستاد. قلعه شیخ طبرسی هرگز چنین مراسم باشکوهی را به خود ندیده بود؛ نور چراغ و شمع مثل یک کره آتشین می‌درخشید. جناب ملاحسین مهمان گران‌قدر را به داخل قلعه راهنمایی کرد. جناب قدوس به محض ورود به داخل قلعه، به سمت مقبره شیخ طبرسی رفت و آنجا نطقی گیرا بیان کرد. جناب ملاحسین، باوجود

جایگاه ویژه علمی اش و اعتبارش در میان بابیان، در حضور قدوس جوان ساکت و آرام ایستاده بود و با نهایت ادب و تواضع به سخنان او گوش می داد. این مراسم باشکوه تا پاسی از شب ادامه داشت. به این ترتیب، جناب قدوس رهبری بایی ها را در قلعه به عهده گرفت.

فرزندان عزیزم، جناب حاجی میرزا حیدرعلی از بهائانی بود که به تمام شهرهای ایران سفر می کرد تا مردم را با آیین جدید آشنا کند. در ضمن این سفرها، به شهر سبزوار در استان خراسان رسید. آن موقع منشی حاکم سبزوار مرد دانشمندی بود، ولی اعتقادی به خدا و پیغمبر نداشت. شراب می نوشید و تریاک می کشید. یکی از احبای سبزوار به جناب حاجی گفت اگر منشی حاکم با آیین بهائی آشنا شود، دست از رفتار ناشایست برمی دارد و به جامعه خدمت می کند. جناب حاجی قبول کرد که با او ملاقات کند. با اطلاع قبلی، حدود عصر به منزلش رفت و شب را آنجا ماند. آن ها شام خوردند. از هر دری با هم گفت و گو کردند. صحبت ها به قدری شیرین شد که تا صبح نخوابیدند. جناب حاجی می خواست با او درباره آیین بهائی صحبت کند، ولی منشی حاکم به محض اینکه متوجه می شد، فوراً موضوع را عوض می کرد. هر دو از گفت و گو با هم خوش حال بودند، زیرا افکارشان به هم نزدیک تر می شد. جناب حاجی با خود گفت: به تأیید جمال مبارک من او را با آیین جدید آشنا می کنم. جناب حاجی می دانست که بدون تأیید جمال مبارک قلب کسی که با آیین بهائی آشنا شده است متحول نمی شود.

وقتی جناب حاجی خواست از منشی حاکم خداحافظی کند و از خانه او خارج شود به او گفت: از همه این ها گذشته، آیا شما چیزی از الواح و آثار



حضرت بهاءالله خوانده‌اید؟

او پاسخ داد: خیر قربان، چیزی نخوانده‌ام.

جناب حاجی با مهربانی گفت: چرا؟

منشی حاکم جواب داد: نخواستم بخوانم، چون ترجیح می‌دهم آزاداندیش باشم و به هیچ اندیشه و آیینی تعلق نداشته باشم.

جناب حاجی گفت: شما همه کتاب‌هایی را که در کتابخانه خود دارید بیهوده می‌دانید و به قول خودتان آن‌ها را محض اطلاع خوانده‌اید. پس چرا از خواندن کتاب‌های آیین جدید و اطلاع از آموزه‌های حضرت بهاءالله فرار می‌کنید؟ آیا این از سر لجبازی و غرض است یا علت دیگری دارد؟
منشی حاکم گفت: جناب حاجی، حرف شما صحیح است و راست می‌گویی. کتابی بفرست تا بخوانم.

جناب حاجی قبول کرد و از خانه او خارج شد. بعد کتاب ایقان را که به قلم جمال‌مبارک است برای او فرستاد. مدتی نگذشت که منشی حاکم دوباره ایشان را به منزل خود دعوت کرد. فوراً به خانه او رفت و دید او مشغول خواندن کتاب ایقان است و منتظر جناب حاجی است. منشی حاکم بعد از خوشامدگویی و احوال‌پرسی کتاب ایقان را باز کرد و گفت:
تابه حال کتابی به این فصاحت و بلاغت ندیده‌ام. انبیا و حکما و عرفا و علما از نوشتن یک سطر مانند این ناتوان‌اند. در این کتاب درک و فهم و عقل و ایمان و ایقان جدیدی برای مردم آورده شده است. صاحب این کتاب اگر ادعایی کند، حق با اوست و همه باید قبول کنند.

جناب حاجی بسیار خوش‌حال شد و خدا را شکر کرد و فهمید که تأیید جمال‌مبارک شامل حال منشی حاکم شده است و قلب این مرد دانا از

مطالعه کتاب ایقان به کلی منقلب شده است.

منشی حاکم دوازده مرتبه کتاب ایقان را خوانده بود و می‌خواست نسخه‌ای از آن برای خودش بنویسد، اما جناب حاجی یک نسخه داشت و همان را به او هدیه کرد.

منشی حاکم که قبلاً به موضوعات طبیعی و مادی علاقه داشت، با ایمان به حضرت بهاءالله به خدا و همه پیامبران نیز ایمان آورد. در خانه خود خم (کوزه بزرگ) شراب داشت. وقتی متوجه شد حضرت بهاءالله شراب‌خوردن و تریاک کشیدن را نهی کرده‌اند، آن خم را شکست و تریاک را ترک کرد. سپس زن و فرزندان خود را نیز با آیین جدید آشنا کرد. بعد به خانه علما رفت و آموزه‌های جدید را به آن‌ها هم معرفی کرد. او بسیاری از مردم را با آیین جدید آشنا کرد. زمینی بود، آسمانی شد.

آیا می‌دانید که:

شرافت انسان به نیروی فهم و درک اوست. حضرت بهاءالله هرچیزی که، خواه ضعیف، خواه قوی، عقل را مختل کند و صفای قلب را از بین ببرد شایسته انسان شریف نمی‌دانند و از بهائیان دعوت می‌کنند تا سرمست شراب لطیف روحانی (آموزه‌های بهائی) شوند.

را آسیاب می‌کردند. عده دیگری از زندانی‌ها هم با خود قرار گذاشتند که از زندان فرار کنند. آن‌ها موقعی که بقیه در حال آسیاب کردن ذرت بودند با سوهان زنجیرهای پای خودشان را می‌ساییدند و صدای آسیاب نمی‌گذاشت کسی صدای سوهان کشیدن آن‌ها را بشنود. بعد از نصفه شب زنجیر بریده شد و هشت نفر از زندان بیرون آمدند. نگهبان را به زمین انداختند و فرار کردند. سربازان دنبال آن‌ها می‌دویدند. چهار نفر دستگیر شدند و بقیه فرار کردند. از فردای آن روز سخت‌گیری بر زندانی‌ها خیلی بیشتر شد. یوسف فار به رئیس زندان گفت: این سوهانی که فراری‌ها با آن زنجیر خود را پاره کردند نزد حاجی میرزا حیدرعلی و دوستان ایرانی او است و فرار زندانی‌ها تقصیر آن‌هاست.

همه زندانیان را زنجیر کردند و دستور دادند آن چهار زندانی فراری را که دستگیر شده بودند تیرباران کنند. مأمور زندان هم عوض شد. همه زندانی‌ها پریشان بودند، ولی جناب حاجی به دوستان خود گفت: فردا در بین این زندانی‌ها فقط ما چند نفر هستیم که زنجیر نخواهیم داشت و آزادیم. باید قول بدهیم که به همه این زندانی‌ها خدمت و محبت کنیم. ما در این زندان بی‌گناهییم و در قضیه سوهان به کلی بی‌تقصیریم.

فردای آن روز، فرمانده سپاه عثمانی وارد زندان شد و تمام زندانیان را با زنجیر به بیرون بردند. سربازان شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیده بودند و راه می‌رفتند و با خشونت و تندی رفتار می‌کردند. ناگهان رئیسشان گفت: این ایرانی‌ها در قضیه فرار دخالتی نداشتند؛ از زنجیر خلاصشان کنید.

مأموران جناب حاجی میرزا حیدرعلی و دوستانش را از زنجیر آزاد

فرزندان عزیزم، «فار» به عربی یعنی موش و موش به دزدی مشهور است. شخصی به نام یوسف بود که به او لقب فار داده بودند؛ یعنی در دزدی شبیه موش بود. وقتی حاجی میرزا حیدرعلی در مصر زندانی بود، عده بسیاری، از جمله یوسف فار، در زندان بودند. جناب حاجی چندین بار رفتار ناشایست او را دید و به همراهان خود این بیان جمال‌مبارک را یادآور شد که می‌فرمایند: «مصاحبت ابرار را غنیمت دان و از مرافقت اشرار دست و دل هر دو بردار.»

یک روز خبر دادند که بیچاره یوسف دو شبانه‌روز گرسنه مانده است. جناب حاجی که قلب صافی داشت و بسیار مهربان بود دلش به حال یوسف سوخت و با خود گفت: اگر در این موقعیت سخت به او کمک نکنم، کوتاهی کرده‌ام و در پیشگاه حق پاسخی ندارم. خوب است چیزی به او بدهم. مقداری پول در کاغذ سیگار و توتون گذاشت و به یوسف داد و گفت: بیا یوسف، این سیگار را بگیر.

یوسف سیگار را گرفت و باز کرد و پول را دید. خیلی خوش‌حال شد و با زبان چرب‌ونرم شروع به چاپلوسی کرد. جناب حاجی از آب و خوراک و پوشاک خود به او می‌داد و او تشکر می‌کرد و می‌گفت کاش یک روز بتواند جبران کند. در آنجا به زندانی‌ها ذرت می‌دادند. شب‌ها زندانی‌ها ذرت

جناب حاجی میرزا حیدرعلی از بهائیان بود که به تمام ایران سفر می‌کرد تا هم احبا را تشویق کند و هم مردم را با آیین جدید آشنا کند. او از سرما و گرما، برف و باران، گرسنگی و تشنگی هراسی نداشت و از شکنجه و زندان نمی‌ترسید و ناملایمات و سختی‌های دنیا دل‌گیر و ناامیدش نمی‌کرد. در آن زمان سفرکردن مانند این روزها نبود. در ایران هنوز اتومبیل، قطار و هواپیما وجود نداشت. مردم با قاطر یا شتر سفر می‌کردند. پدران و مادران ما با سختی بسیاری سفر می‌کردند تا پیام جدید را به گوش مردم برسانند. وقتی جناب حاجی وارد طهران شد، به خانه یکی از احبای همدانی رفت. در آن خانه پسر کوچکی به نام حییم زندگی می‌کرد که بسیار مؤدب و خوش‌رفتار بود. او تازه زبان گشوده بود و به حرف آمده بود.

جناب حاجی با پدر حییم مشغول گفت‌وگو بودند و درباره سفرهای تبلیغی صحبت می‌کردند. حییم وارد اتاق شد و با صدای بچگانه «الله‌ابهی» گفت. جناب حاجی متوجه شد که او از کودکی با آداب و اخلاق بهائی تربیت شده است. خیلی خوش‌حال شد و او را در بغل گرفت و بوسید و تمام خستگی راه را فراموش کرد.

حییم از پدر و مهمان تازه‌وارد اجازه گرفت تا مناجات بخواند. مناجاتی را که از بر کرده بود با دقت و لحن خوش خواند. جناب حاجی خوش‌حال‌تر

کردند. جناب حاجی در لحظه تیرباران آن چهار فراری، از شدت دل‌رحمی، چشم خود را بست تا نگاه نکند.

زندانی‌ها سه شبانه‌روز زیر زنجیر بودند و جناب حاجی و همراهان از آن‌ها پرستاری می‌کردند. در همان روزی که جناب حاجی به یوسف فار مقداری پول داد، فرماندار شهر خارطوم به حاکم مصر نوشت که این ایرانی‌ها تربیت‌شده هستند و شرارت یا فساد از آن‌ها دیده نشده است. اگر اجازه دهید، همین‌جا بمانند و به مردم خدمت کنند و به جنوب سودان تبعید نشوند. مأموران یوسف فار و صد نفر دیگر را به محل بدآب‌وهوایی در جنوب سودان تبعید کردند.

ای خردسال و بزرگ‌مقام، در خُردی
خود به مقامی رسیدی که مولای
عالمیان تو را ذکر می‌کند. خوشا به حال
تو و خوشا به حال کسی که مناجات تو
را شنید.

شد و حییم را تحسین و پدرش را تشویق کرد.
وقتی جناب حاجی به خانه برگشت، قلم و کاغذ برداشت و نامه‌ای
برای حضرت بهاء‌الله نوشت و داستان شیرین حییم و مناجات خواندن او را
توضیح داد. حضرت بهاء‌الله از این داستان مسرور شدند و لوحی به افتخار
حییم نازل کردند. مضمون آن لوح عربی در زبان فارسی چنین است:
ای خردسال و بزرگ‌مقام، در خُردی خود به مقامی رسیدی که مولای
عالمیان تو را ذکر می‌کند. خوشا به حال تو و خوشا به حال کسی که مناجات
تو را شنید.
جناب حاجی بعد از دریافت این لوح بسیار خوش‌حال شد و آن را به پدر
حییم نشان داد. او نیز مسرور شد و از جناب حاجی تشکر کرد. حییم هم
وقتی از پدرش شنید که حضرت بهاء‌الله برای او لوحی نازل فرموده‌اند، از
خوش‌حالی جست‌وخیز می‌کرد و با خنده‌های شیرین بچگانه شادی‌اش را
نشان می‌داد.
جناب حاجی با افتخار در جمع بهائیان می‌گفت: الحمدلله من صدای
این کودک را شنیدم، زیرا حضرت بهاء‌الله در آن لوح می‌فرمایند خوشا به
حال کسی که مناجات تو را شنید.

شد. بالاخره مشخص شد که متأسفانه کیخسرو به بیماری مسری اسپراگ مبتلا شده است.

کیخسرو در بستر بیماری افتاد و بیماری‌اش به تدریج شدیدتر شد تا بالاخره به ملکوت ابهی صعود کرد. کیخسرو با اینکه از سرنوشت خود بی‌خبر بود، اما در حین صعود لبخندی بر چهره داشت و آرام بود. او نتوانسته بود از خودش به‌خوبی مراقبت کند، اما از اینکه توانسته بود وظیفهٔ وجدانی‌اش، یعنی خدمت به نوع انسان، را به جا بیاورد مسرور بود. مردم از کار کیخسرو تعجب می‌کردند و می‌گفتند: این چه ارتباطی است که یک نفر از شرق دنیا با یکی از غرب دنیا این‌طور یک‌دل باشند که حتی جان خود را فدای همدیگر کنند؟ چه نیرویی می‌تواند چنین محبتی ایجاد کند؟

کیخسرو جوان مهربانی بود و برای راحتی دیگران حاضر بود حتی خود را به زحمت بیندازد و درنهایت جان خود را در این راه فدا کرد. او بهائی حقیقی بود. این خبر به حضرت عبدالبهاء رسید. ایشان لوحی به نام او نوشتند و فداکاری کیخسرو را تحسین فرمودند و در حق او دعا کردند. این قسمتی از همان لوح است:

«... ای کیخسرو خسرو دو جهانی و شهریار جهان جاودان چه قدر عزیز بودی که مشام مرا مشکبیز کردی و مانند ذهب ابریز در بوتهٔ امتحان رخ برافروختی و شوری انگیختی و نرد محبت باختی و کاری ساختی و از اینجهان تنگ و تاریک بعالم نورانی تاختی خوشا بحال تو خوشا بحال تو...»

آقای اسپراگ، یکی از بهائیان آمریکا، به هندوستان سفر کرده بود. او در شهر پنجاب به بیماری خطرناکی مبتلا شد، ولی هیچ کس را نداشت که از او پرستاری کند.

جوانی بهائی به نام کیخسرو در یکی دیگر از شهرهای هندوستان، مومبای، زندگی می‌کرد. او بسیار خوش‌قلب و شریف بود. به محض اینکه شنید یکی از برادران بهائی او مریض است و پرستار هم ندارد، بی‌تاب شد و با خود گفت: نباید بگذاریم وضعیت سلامتی او به‌خاطر نداشتن پرستار از این بدتر شود. من می‌روم و از او پرستاری می‌کنم.

کیخسرو جوان بااراده‌ای بود. وسایل سفر را مهیا کرد و خود را به پنجاب رساند. موقعی که کیخسرو به خانهٔ اسپراگ رسید، او بی‌اندازه بدحال بود. کیخسرو از مشاهدهٔ حالت او گریست و با خود گفت: من تمام تلاشم را می‌کنم تا اسپراگ با تأیید جمال‌مبارک بهبود یابد.

کیخسرو از همان ساعت ورود از بیمار پرستاری کرد و دقیقه‌ای آرام نداشت. شب‌ها کنار بستر بیمار فرصت استراحت نداشت. فشار کار مراقبت و پرستاری از اسپراگ اشتهای کیخسرو را کم کرده بود.

بالاخره اسپراگ، با پشتکار و پرستاری پرمحبت کیخسرو، بهبود یافت، ولی بدن کیخسرو بر اثر زحمت پرستاری، روزبه‌روز، ضعیف‌تر و لاغرتر

فرزندان عزیزم، در اصفهان عده‌ای از بهائیان دور هم جمع شده بودند و محفلی بر پا کرده بودند. پیرمرد نورانی و بالیمان، آقا میرزا اشرف اصفهانی، هم در آن جمع حضور داشت و به حاضران چنین گفت: رؤیای عجیبی دیده‌ام. حضرت اعلی را دیدم که در میان زمین و آسمان ایستاده بودند و با دست خود به من اشاره کردند که بیا. احساس کردم می‌توانم پرواز کنم. بلند شدم و نزدیک ایشان رفتم. فرمودند: ببین. نگاه کردم. همه مردم جهان با هم جمع و متحد بودند و از چهره همگی نور می‌تابید و هماهنگ اسم اعظم را ستایش می‌کردند.

رؤیای خود را چنین تعبیر کرده‌ام که به‌زودی باید از قفس تن پرواز کنم و به عالم دیگر بروم. حاضران از شنیدن این رؤیا و تعبیر آن اندوهگین شدند، زیرا او مردی پاک‌دامن، خوش‌اخلاق و خوش‌رفتار بود.

سه روز از این ماجرا گذشت. روزی یکی از مأموران ستمکار حکومت میرزا اشرف را در کوچه دید و او را برای جای عصرانه دعوت کرد. میرزا اشرف تا به خانه آن مأمور رسید، نگهبانان حکومت همان‌جا دستگیرش کردند و او را به محل اقامت حاکم بردند.

میرزا اشرف پیرمردی لاغر و نحیف بود و چهره‌ای مظلوم، آرام و مطمئن داشت. بعضی از شاهزادگان قاجار و بزرگان شهر به حاکم گفتند که

این پیرمرد را آزاد کنید و دست خود را به خون او آلوده نکنید. انتشار خبر کشتن این پیرمرد برای حکومت خوب نیست.

حاکم اصفهان گفت: علما و روحانیون باید حاضر شوند و با او صحبت کنند. فردای آن روز علمای شهر حاضر شدند. حاکم روی صندلی نشست و فرماندهان و بزرگان شهر نیز نشستند. حدود دوهزار نفر از مردم شهر ایستاده جمع شدند و منتظر نتیجه بودند. میرزا اشرف را حاضر کردند و سؤالاتی پرسیدند. او با کمال جرئت پاسخ داد: از این مطالبی که پرسیدید اطلاعاتی دارم.

گفتند: تبرّی کن و از آیین بهائی ابراز بیزاری کن.

جواب داد: از هر دروغ‌گو و هر گمراه‌کننده و هر گمراهی‌ای بیزارم. گفتند: این‌طور فایده ندارد. به اسم و رسم و نام مشخص لعنت بفرست. میرزا اشرف خودداری کرد و گفت: این کار حتی در اسلام جایز نیست. تماشاچیان صدای بلند و رسای میرزا اشرف را از بیرون می‌شنیدند. بعضی از بزرگان از جای خود بلند شدند و مجلس را ترک کردند. آقاجفی، که از مجتهدان بزرگ اصفهان بود و کینه شدیدی به آیین بهائی داشت، در آن مجلس حاضر بود و گفت: با این روش نمی‌توانیم از او اقرار بگیریم که بهائی است. باید اشخاصی بیایند و شهادت بدهند که او بهائی است. میرزا اشرف گفت: در این حالتی که من در وسط مجلس با زنجیر نشسته‌ام هرکس وارد شود و نگاه کند می‌تواند مرا شناسایی کند. خوب است زنجیر را بردارید و من هم در یک طرف مجلس بنشینم. آن‌گاه هرکس مرا شناخت و شهادت داد صادق است.

به حرف‌های پیرمرد گوش ندادند و در همان وضعیت شاهدان را

بسیاری از مردان و زنان در زمان سفر حضرت عبدالبهاء به اروپا و آمریکا با ایشان ملاقات و گفت‌وگو کردند و از حضور ایشان بهره‌مند شدند. روزی خانمی به ملاقات حضرت عبدالبهاء آمد و گفت: وقتی یکی از دوستانم متوجه شد به ملاقات شما می‌آیم، به شدت مرا منع کرد. دوستم به من گفت: مبادا به آنجا بروی، زیرا به دام می‌افتی و بهائی می‌شوی. حضرت عبدالبهاء فرمودند: این شیوه افرادی است که از حقیقت آیین الهی آگاه نیستند و افراد مخلص را از آن منع می‌کنند، اما الحمدلله ما شصت سال است که در این دام خوشیم و ابداً فکر فرار نداریم. این دام افراد را از اسارت توهم و تعصب آزاد می‌کند و از حبس هواوهوس نجات می‌دهد و دل‌باخته عشق الهی و خدمت به عالم انسانی می‌کند.

فراخواندند. در آن لحظه بسیاری از علما و فرماندهان و حتی حاکم از مجلس بیرون رفتند. حاکم گفت: می‌خواهند پیرمرد را ظالمانه بکشند و خود را حاکم شرع و قاضی عادل می‌نامند! حکم قتل میرزا اشرف امضا شد، ولی پیرمرد صبور و مهربان چیزی نگفت.

در دفعه اول که او را به دار آویختند، چوبه دار شکست. معمولاً چنین رسم و باوری وجود داشت که اگر در این لحظه خاص اتفاقی بیفتد، مثلاً طناب پاره شود یا چوبه دار بشکند، آن فرد بی‌گناه است و باید او را بخشید. اما مأمورها دوباره چوبه دار را آماده کردند. چه روز عجیبی بود. پیرمرد نحیف را دوباره آوردند. او از فرط سرور می‌دوید و به تماشاچیان هم اعتنا نمی‌کرد. وقتی به پای چوبه رسید، آن را بوسید و گفت: ما از خداییم و به‌سوی او باز می‌گردیم. زیر لب دعا می‌خواند و صورتش نورانی بود. بالاخره رؤیایش به واقعیت پیوست و به فرمان مولای محبوبش، حضرت اعلی، از زمین به آسمان پرواز کرد و به ارواح پاک پیوست.

خدا را شکر کردند که چنین موهبت بزرگی نصیبشان شده است و در پرتو آموزه‌های حضرت بهاءالله ساکنان شرق و غرب عالم، مانند برادران و خواهران در یک خانواده، دوست صمیمی و غم‌خوار همدیگر هستند. حضرت عبدالبهاء از مشاهده این اتحاد و محبت لذت می‌بردند و دعا کردند که خداوند روزبه‌روز دل‌های همه مردم را به یکدیگر نزدیک‌تر کند.

آیا شما هم تابه‌حال چنین تجربه شیرینی از اتحاد و محبت داشته‌اید؟



وقتی حضرت عبدالبهاء برای انتشار پیام حضرت بهاءالله به آمریکا سفر کرده بودند، خانم پارسونز، یکی از احبای آمریکا، مهمانی باشکوهی ترتیب داد و حضرت عبدالبهاء و همراهان ایشان را دعوت کرد. در این مهمانی چای، شربت، شیرینی و میوه فراهم شده بود. احبای آمریکایی حاضر در آنجا با لطف و محبت مشغول پذیرایی از مهمانان بودند و با دل‌وجان خدمت می‌کردند.

حضرت عبدالبهاء، که شاهد پذیرایی محبت‌آمیز احبای غربی از احبای شرقی بودند، از این روابط پرمحبت خشنود شدند و این را نتیجه آموزه‌های حضرت بهاءالله دانستند و با سرور و مزاح به احبای شرقی فرمودند: بیایید بنشینید. خانم پارسونز چای و شربت و شیرینی و میوه‌های رنگارنگ برای احبای الهی تهیه کرده است. اگر پادشاهان به اینجا می‌آمدند و کسانی هم به آن‌ها خدمت می‌کردند، باز ممکن نبود کسی این شور و حال را در خدمت به احبا نشان دهد. این اشخاص بزرگوار که خدمت می‌کنند شما را از دل‌وجان دوست دارند و بدون هیچ چشمداشت یا بیم و امیدی مشغول خدمت‌اند. فقط با قوه کلام الهی و هدایت جمال‌مبارک است که می‌توان چنین جمع دوستانه‌ای بر پا کرد.

بیانات حضرت عبدالبهاء در آن مجلس خیلی مؤثر و جذاب بود. همه

روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند: حکایت است که سلطان محمود خربزه‌ای برید و به ایاز، خدمتکار باوفایش، داد. ایاز خربزه را می‌خورد و با حالت رضایت تشکر می‌کرد. سرانجام وقتی خود سلطان کمی از آن خربزه را چشید، متوجه شد که این خربزه بسیار تلخ است. از ایاز پرسید: خربزه به این تلخی را چطور خوردی و چیزی نگفتی؟ جواب داد: من از دست سلطان نعمت‌های گوناگون و بسیار لذیذ و شیرین خورده بودم و سزاوار ندانستم که با یک بار تلخی دل‌خور شوم و ناراحتی‌ام را نشان بدهم. پس انسان که غرق نعمت‌های الهی است، اگر گاهی به سختی و زحمت بیفتد، نباید غمگین و ناامید شود و باقی مواهب و نعمت‌های خداوند را فراموش کند. شکر نعمت‌های خداوند در هنگام سختی و زحمت لازم است، زیرا فردی که از نعمت برخوردار است البته که می‌تواند شاکر باشد. حضرت عبدالبهاء به ما می‌آموزند که در سختی‌ها صبر و تحمل پیشه کنیم، خدا را فراموش نکنیم و همیشه شاکر باشیم. خداوند اشخاص صبور و شاکر را دوست دارد.

حکومت ایران حضرت بهاء‌الله، پدر بزرگوار حضرت عبدالبهاء، را به بغداد تبعید کرد. ایشان با خانواده‌شان، در سرمای زمستان و در نهایت سختی و زحمت، به بغداد تشریف بردند. آن موقع حضرت عبدالبهاء نه‌ساله بودند. یازده سال در بغداد زندگی کردند. در این مدت اکثر ساکنان بغداد با این خانواده شریف و محترم آشنا شدند. روزی فقیر بیچاره و بینوایی به خانه حضرت عبدالبهاء در بغداد آمد. حضرت عبدالبهاء او را دل‌داری دادند و به او محبت کردند. در اتاق قالیچه زیبایی بود. فقیر دستی روی آن قالیچه گران کشید و گفت: خیلی نرم است. اگر کسی روی این قالیچه بخوابد، به خوابی عمیق و راحت می‌رود. حضرت عبدالبهاء لبخندی زدند و خطاب به او فرمودند: این قالیچه برای تو باشد. فقیر خیلی تعجب کرد. قالیچه را برداشت و در نهایت خوش‌حالی از منزل خارج شد. چند روز گذشت. حضرت عبدالبهاء تصادفی او را دیدند و از او سؤال کردند: آیا روی قالیچه راحت می‌خوابی؟ فقیر جواب داد: گمان می‌کردم روی قالیچه عمیق‌تر و راحت‌تر می‌خوابم، اما بعد دیدم هیچ فرقی نمی‌کند که روی قالیچه بخوابم یا حصیر. من هم قالیچه را فروختم!

جناب حاجی میرزا حیدرعلی را به دلیل بهائی بودن زندانی کردند و به شهر خارطوم در سودان تبعید کردند. جناب حاجی مرد بسیار صبوری بود و از حبس و شکنجه ترسی نداشت. همیشه مسرور و خندان بود و سعی می‌کرد با صحبت‌های امیدبخش دیگران را هم خوش حال کند.

روزی شخصی را به زندان بردند که دزدی کرده بود. اتاقش نزدیک اتاق جناب حاجی بود و صحبت‌هایش شنیده می‌شد. آن زندانی جدید به دوستان خود می‌گفت: این بابی‌ها را ممکن نیست بتوانند به کلی نابود کنند. اول در شیراز سبز شدند. در شیراز آن‌ها را گرفتند و زدند و بستند و کشتند و غارت کردند و بیرون کردند. بعد در آباد و اصفهان سبز شدند. در آباد و اصفهان نیز آن‌ها را هلاک کردند. سپس در یزد و نیریز سبز شدند. در آنجا هم آن‌ها را کشتند، سوزاندند، اسیر کردند، سرشان را بر نیزه زدند و همسر و فرزندان‌شان را اسیر کردند. بعد در کاشان و قم و طهران سبز شدند. از طهران هم ریشه‌شان را بریدند؛ در خراسان سبز شدند و پرچم برافراشتند و به مازندران رفتند و یک سال تمام چقدر از سربازان و لشکریان دولتی با آن‌ها جنگیدند و کشته شدند تا خرمن وجود بابی‌ها بسوزد و به باد رود. سرانجام، یقین پیدا کردند که آیین بابی به کلی از بین رفته است؛ ولی در قزوین و زنجان بیش‌ازپیش سبز شدند. دوباره

کشتند، غارت کردند و اسیر کردند؛ در تبریز و آذربایجان سبز شدند. باب را که مؤسس آن‌ها بود در تبریز کشتند؛ چیزی نگذشت که در هر شهر و دهی سبز شدند. در طهران، پس از اجرای تیراندازی به ناصرالدین‌شاه، به قدری از آن‌ها را کشتند که سیل خون جاری شد؛ از طهران به بغداد تبعیدشان کردند. از بغداد به اسلامبول فرستادند و از اسلامبول به ادرنه. حال در مصر سبز شده‌اند. اینجا هم گرفته‌اند و حبسشان کرده‌اند. خدا می‌داند که باز کجاها سبز خواهند شد. از بین بردن این جماعت محال است. دیدید که هر قدر بیشتر سخت گرفتید، بیشتر شدند. آن‌ها را باید به حال خود وا گذاشت.

وقتی آن دزد این حرف‌ها را زد، بیچاره را خیلی کتک زدند که چرا از بابی‌ها حمایت می‌کنی!

آیا می‌دانید که:

جامعه جهانی بهائی بعد از مسیحیان جهان، گسترده‌ترین جامعه دینی در سراسر جهان است.

چرا مرا خبر نکردی؟

جناب حاجی میرزا حیدرعلی بسیار شوخ و بذله‌گو بود. بیانش شیرین و جذاب بود و اشخاص از هم صحبتی با او لذت می‌بردند. او حکایت‌های جالبی از زمان گرفتاری‌ها و حبس خود تعریف می‌کرد و اطرافیان را شاد می‌کرد.

جناب حاجی سواد خواندن و نوشتن داشت و نامه‌ها و مکاتبات دیگر زندانی‌ها را در زندان می‌خواند و می‌نوشت و با این کار امرارمعاش می‌کرد. در آن زمان به زندانی‌ها نان گندم و نان ذرت می‌دادند، اما زندانی‌ها باید بقیهٔ مایحتاج خود را می‌خریدند. یکی از دوستان جناب حاجی سفارش زندانیان را از بازار می‌خرید و در زندان می‌فروخت. او صرفه‌جویی می‌کرد. نان گندم خود را هم می‌فروخت و تنها به نان ذرت اکتفا می‌کرد. گاهی شب‌ها جناب حاجی او را به آبگوشت و نان گندم دعوت می‌کرد. او هم قبول می‌کرد. جناب حاجی گاهی اوقات نان گندم را از خود او می‌خرید.

یک شب جناب حاجی خواست رفقا را بخنداند. بعد از صرف شام، پول نان‌هایی را که از دوست صرفه‌جویش خریده بود به او پرداخت کرد، ولی پول نانی را که آن شب او در مهمانی خورده بود نداد و به او گفت: شب‌های قبل نیت کرده بودم شما را مهمان کنم، اما امشب منصرف

شدم و پول نانی را که شما خوردی نمی‌دهم. دوست صرفه‌جو از ناراحتی در اتاق راه می‌رفت و غرغر می‌کرد. حاضران می‌خندیدند. بالاخره طاقت نیاورد و به جناب حاجی گفت: تو چرا قبل از اینکه من شروع به خوردن کنم خبرم نکردی که در نان مهمان نیستم؟ دراین صورت، من هم نان را نمی‌خوردم.

جناب حاجی خندید و گفت: من می‌خواستم در این زندان با هم بخندیم و شاد باشیم. سرور و شادی یکی از قوی‌ترین نیروهای مقاوم در برابر بی‌عدالتی و ناامیدی است.

سرور و شادی یکی از قوی‌ترین
نیروهای مقاوم در برابر بی‌عدالتی و
ناامیدی است.

منابع

داستان ۹:

میرزا محمود زرقانی، بدایع الآثار، ج ۲ (لانگنهاین: لجنة نشر آثار امری به زبان‌های فارسی و عربی، ۱۹۸۷)، ص ۲۱۷.

داستان ۱۰:

عزیزالله سلیمانی اردکانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (تهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۰۴ بدیع)، ص ۲۴۶.

داستان ۱۱:

نبیل زرنندی، مطالع الانوار: تلخیص تاریخ نبیل زرنندی، ترجمه و تلخیص عبدالحمید اشراق‌خاوری (دهلی: مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت، ۱۹۹۱)، ص ۳۶۱.

داستان ۱۲: یافت نشد...

داستان ۱۳:

میرزا محمود زرقانی، بدایع الآثار، ج ۲ (لانگنهاین: لجنة نشر آثار امری به زبان‌های فارسی و عربی، ۱۹۸۷)، ص ۲۰۶.

داستان ۱۴:

حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، بهجت‌الصدور، چاپ سوم (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۱۴۴.

داستان ۱۵:

نبیل زرنندی، مطالع الانوار: تلخیص تاریخ نبیل زرنندی، ترجمه و تلخیص عبدالحمید اشراق‌خاوری (دهلی: مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت، ۱۹۹۱)، ص ۳۱۸.

داستان ۱۶:

حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، بهجت‌الصدور، چاپ سوم (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۱۷۲.

داستان ۱:

حبیب مؤید، خاطرات حبیب (تهران: مؤسسه ملی مطبوعات امری، ۱۱۸ بدیع)، ص ۱۲۵.

داستان ۲:

محمدعلی فیضی، حیات حضرت عبدالبهاء (تهران: مؤسسه ملی مطبوعات امری، ۱۲۸ بدیع)، ص ۵.

داستان ۳:

حبیب‌الله حسامی، آل‌الله (بی‌جا: بی‌نا، بی‌تا)، ص ۳۰۵.

داستان ۴:

نبیل زرنندی، مطالع الانوار: تلخیص تاریخ نبیل زرنندی، ترجمه و تلخیص عبدالحمید اشراق‌خاوری (دهلی: مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت، ۱۹۹۱)، ص ۵۶۲.

داستان ۵:

میرزا محمود زرقانی، بدایع الآثار، ج ۱ (لانگنهاین: بهائی‌فرلاگ، ۱۹۸۲)، ص ۲۷۴.

داستان ۶: یافت نشد...

داستان ۷: یافت نشد...

داستان ۸:

حسن موقر بالیوزی، بهاء‌الله شمس حقیقت، ترجمه مینو ثابت (آکسفورد: جرج‌روئالد، ۱۹۸۹)، ص ۱۲۵.

داستان ۱۷:

حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، بهجت‌الصدور، چاپ سوم (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۱۱۱.

داستان ۱۸:

حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، بهجت‌الصدور، چاپ سوم (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۱۶۱.

داستان ۱۹:

سهراب جیحون «افسانه فدا، حضرت کیخسرو»، عندلیب، ش ۲۵، سال هفتم (زمستان ۱۳۶۶): ص ۴۳.

داستان ۲۰:

حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، بهجت‌الصدور، چاپ سوم (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۲۳۱.

داستان ۲۱:

میرزا محمود زرقانی، بدایع الآثار، ج ۱ (لانگنهاین: بهائی فرلاگ، ۱۹۸۲)، ص ۱۷۷.

داستان ۲۲:

میرزا محمود زرقانی، بدایع الآثار، ج ۱ (لانگنهاین: بهائی فرلاگ، ۱۹۸۲)، ص ۱۸۴.

داستان ۲۳:

میرزا محمود زرقانی، بدایع الآثار، ج ۱ (لانگنهاین: بهائی فرلاگ، ۱۹۸۲)، ص ۲۲۲.

داستان ۲۴:

میرزا محمود زرقانی، بدایع الآثار، ج ۱ (لانگنهاین: بهائی فرلاگ، ۱۹۸۲)، ص ۷۱.

داستان ۲۵:

حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، بهجت‌الصدور، چاپ سوم (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۹۵.

داستان ۲۶:

حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، بهجت‌الصدور، چاپ سوم (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۱۱۷.

Stories of the Faith for Bahá'í Children

Rewritten version

Volume 1

Stories of the Faith for Bahá'í Children

(Rewritten version, Volume 1)

Ruhi Arbab

Edited and Layout by Saba Editing Group

Cover by Dani Falcone

Palabra Publications

First edition: Florida, 2025

ISBN: 978-1-890101-95-4



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

All rights reserved.

Ruhi Arbab



روحی ارباب از اولین مترجمان و نویسندگان معاصری است که کودکان ایرانی را با ادبیات داستانی آشنا کرد. او از کودکی به مطالعه شاهکارهای ادبی علاقه داشت و داستان هم می‌نوشت. روحی و همسرش، فروغ، همه کودکان را سرمایه‌های دنیای آینده می‌شمردند و کتاب‌های ارزشمندی برای آن‌ها منتشر کردند. روحی ارباب جایزه بهترین ترجمه سال را از «شورای کتاب کودک» دریافت کرد.

حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد، بارها تجدید چاپ شد و هنوز خوانده می‌شود. همین انگیزه‌ای شد تا این مجموعه بازنویسی شود. اگر کودکان امروز بیاموزند که انسان‌ها، از هر نژاد و گروهی، یکی هستند و برتری‌ای به یکدیگر ندارند، که حقوق زنان و مردان برابر است، که باید در برابر ظلم – بدون خشونت – استقامت سازنده کرد، که رفاه حقیقی جز از راه دوستی و صلح‌طلبی ممکن نیست، و خلاصه اگر بیاموزند که متعهد به بینش حضرت بهاءالله زندگی کنند، می‌توان به آینده روشن دنیا امیدوار بود.

ISBN: 978-1-89010-195-4



9 781890 101954

